

رنج‌های ورتز جوان

رنج‌های ورتنر جوان

یوهان ولفگانگ فون گوته

مترجم
محمود حدادی



انتشارات
تهران
۱۳۹۵

سرشناسه:	گوته، یوهان ولفگانگ فون، ۱۷۴۹-۱۸۳۲ م.
عنوان و پدیدآور:	رنج‌های ورتنر جوان؛ یوهان ولفگانگ فون گوته؛ مترجم محمود حدادی.
مشخصات نشر:	تهران، نشر ماهی، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری:	۲۲۴ ص. ۱۶/۵×۱۲ س. م.
شابک:	ISBN 978-964-9971-58-2
یادداشت کلی:	فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
یادداشت عنوان:	عنوان اصلی: <i>Die Leiden des jungen Werthers</i>
یادداشت:	کتاب حاضر اولین بار با عنوان سرگذشت ورتنر منتشر شده است.
یادداشت:	کتاب حاضر با عناوین مختلف در سال‌های مختلف منتشر شده است.
موضوع:	داستان‌های آلمانی - قرن ۱۸ م.
شناسه‌ی افزوده:	حدادی، محمود، ۱۳۲۶ - ، مترجم.
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۶ س ۴ گ ۸۳۸ / PZ۳
رده‌بندی دیویی:	۸۳۳ / ۶
شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی:	۱۰۷۵۹۷۲

Johann Wolfgang von Goethe
Die Leiden des Jungen Werthers
Reclam Stuttgart, 2002

رنج‌های ورتیر جوان

نویسنده	یوهان ولفگانگ فون گوته
مترجم	محمود خدادادی
	+
چاپ نهم	زمستان ۱۳۹۵
تیراژ	۱۵۰۰ نسخه
چاپ اول	زمستان ۱۳۸۶
	+
مدیر هنری	حسین سجادی
حروف‌نگار	سارا سرابی
لیتوگرافی	آرمانسا
چاپ متن و جلد	صنوبر
صحافی	سپیدار
	+
شابک ۲-۵۸-۹۹۷۱-۹۶۴-۹۷۸	
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.	



تهران، خیابان انقلاب، رویه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۷۶، واحد ۴
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰
www.nashremahi.com

یادداشت مترجم ۷
رنج‌های ورتیر جوان ۱۱
طبیعت ۱۷۹
سخن توماس مان ۱۸۷
پی‌نوشت‌ها ۲۰۹

یادداشت مترجم

بازنمایی دنیای درون انسانی که خلق و خوئی سوای رفتار رایج روز دارد و خوش تر دارد زندگی را در حاشیه‌ی اجتماع بگذراند، بیش از دو بیست سال است که در ادبیات آلمانی و اروپایی — و اگر که به بوف کور بیندیشیم، در این میان در داستان‌سرایی فارسی هم — گاه و بی‌گاه تکرار می‌شود و به‌ویژه در دوران‌های بحرانی رواجی بیش‌تر می‌یابد، خواهی مقصود از آن ارأئه‌ی تعریفی تازه از انسان باشد، یا کوشش در راه‌گشودن روزنه‌هایی نو بر درک درون انسان، یا پیچیدگی‌های زندگی اجتماعی‌اش.

رمان عاشقانه‌ی رنج‌های ورت‌ر جوان از این حیث در سطح جهانی پیشگام و راه‌گشا بوده است. این اثر گوتته که قهرمان آن در این میان وجودی مستقل از نویسنده‌اش یافته و برای خود سنخی اجتماعی، نوعی «درویش بی‌غل و غش غربی» شده است، در سال ۱۷۷۴ انتشار یافت و زمینه را برای پیدایش مقوله‌ی تازه‌ای از داستان‌نویسی فراهم ساخت که از اهداف عمده‌اش یکی هم آسیب‌نگاری در روان‌های رنجور است، و از آن پس سنت آن دوام یافت و کوتاه‌زمانی بعد، یعنی در سال ۱۸۳۹ با نوول لنس، اثر دیگر نویسنده‌ی نابغه‌ی آلمانی گئورگ بوشنر به پختگی ناب روان‌شناختی خود رسید و سرآغاز ادبیات مدرن اروپایی شد.

توفیق عظیم و انفجار آسای ورتو در آلمان و سپس سراسر اروپا و حتی جهان، در قالب چاپ‌ها و ترجمه‌هایی پی در پی، حتی به زبان چینی — آن‌هم در زمانی بسیار کوتاه — خود در عرصه‌ی ادبیات رویدادی تاریخی است. نوع این رمان، یعنی جنبه‌ی نامه‌نگارانه‌ی آن، که نیاز زیادی به پرداختن به رویدادهای ظاهری و حوادث بیرونی ندارد و میدان را به‌ویژه برای کاوش در درون قهرمان حساس، دانا، سنت‌ستیز و با این حال پاکباز و آرمان‌گرای این داستان آزادتر می‌گذارد، نیز حال و هوای شورشگرانه و اجتماع‌گریز آن — که از مکتب جوانانه و عصیانگرانه‌ی توفان و طغیان مایه می‌گرفت — انگاری با روح زمانه همخوانی داشت، و این همه باید که زمینه‌ی این توفیق بی‌مانند را فراهم می‌کرد.

با این حال، فضای احساساتی آن، به‌ویژه با تأثیر شگرفی که بر روحیه‌ی جوانان می‌گذاشت، در همان آغاز، مخالفانی خونسردتر و منطقی‌تر را به نوشتن نقیضه‌هایی در رد این اثر برانگیخت. نیز بی‌آلایشی شخصیت محوری آن امروزه بسا به سبب گسترش بیش از پیش یک عقل‌گرایی حسابگر و تجربه‌جو، زمینه‌ی عینی خود را از دست داده باشد. با این حال ترجمه‌ی این اثر به زحمتش می‌ارزید، آن‌هم نه تنها به‌عنوان یک سند ادبی-تاریخی، بل از آن‌رو که نقد اجتماعی آن، و ظرافت روانکاوانه‌اش هنوز هم طراوت دارد.

در راه درک آسان‌تر رمان، مترجم پی‌نوشت‌هایی آورده، اما بیش از همه، تفسیری را هم از توماس مان پیوست پایانی آن کرده است. به این ترتیب، جای شرحی بیش‌تر نمی‌ماند.

و اما از سه چهار ترجمه‌ای که ورتو تاکنون و از سال ۱۳۰۳ به فارسی

به خود دیده، نشر آقای نصرالله فلسفی جا به جا به ترجمه‌ی حاضر — در جهت یابی خود — کمک کرده است، چه با غلط‌های اندکش، چه با نکات مثبت بسیاری. عیب کلی ترجمه‌ی آقای فلسفی این است که فارسی او در این میان کهنه شده است، زبان فرانسوی واسط آن بوده است و دیگر آن‌که خود نیز در همان حال و هوای احساساتی رمان گرفتار مانده است. با این حال ترجمه‌ی ایشان همچنان شایسته‌ی یادکرد هست. از جمله به این خاطر که با همه‌ی تعلقش به سرآغاز نهضت نوین ترجمه، یعنی به سال‌هایی که ترجمه هنوز تعریفی روشن نداشت و ملغمه‌ای از اقتباس و بازسازی و افزود و کاست‌هایی توجیه‌ناپذیر بود، سنجش، حتی با معیارهای امروز را هم برمی‌تابد. و دیگر آن‌که در چاپ دوم خود در سال ۱۳۱۷ شمارگان باورنکردنی و افسانه‌ای ده‌هزار نسخه را به خود دیده است، رقمی که امروزه رشک‌انگیز، و بسا محال است، حتی به‌رغم چندین و چندبرابری شدن «باسوادها» در کشور. بخشی از این توفیق را هم شاید بتوان به حساب جادوی هنوز تأثیرگذار ورتو گذاشت.

درباره‌ی خود گوته (۱۷۴۹-۱۸۳۲)، نبوغ برین ادبیات آلمانی، شاعر، نمایش‌نامه‌نویس، رمان‌نگار و طبیعت‌پژوه جامع‌اندیش این کشور و نویسنده‌ی تراژدی فاوست و دیوان غربی-شرقی شاید همین اشاره بس که قرن هجدهم و نوزدهم را تجربه کرد، زبان گویای روزگار پرتلاطم خود بود، پایه‌گذار ادبیات نوین جهانی شد و بیش‌تر آثارش هم به ادبیات جهانی راه یافته است.

رنج‌های ورت‌ر جوان



من، هرچه از داستان ورت‌رینوا جسته و یافته‌ام، همه را در این دفتر گرد آورده‌ام و پیشکش شما می‌کنم و می‌دانم که از این بابت قدر دانم خواهید بود. چه، یقین که از روح و منش او ستایش و محبت، اما از سرنوشتش اشک خود را دریغ نخواهید داشت.

و تو ای جان نیکی که به سهم خود همان دل‌بستگی‌های او را داری، از رنج او تسلائی برگیر، و اگر که به حکم تقدیر یا گناهی شخصی دوست دیگری نمی‌یابی، این کتابچه را همدم خود قرار بده.

کتاب اول

چهارم مهی ۱۷۷۱

چه قدر خوشحالم که گذاشته‌ام و رفته‌ام! دوست عزیز، راستی که قلب آدمی چیست! من، تویی را که دوست دارم و دلبسته‌اش هستم می‌گذارم و می‌روم و خوشحالم! می‌دانم که تو می‌بخشی‌ام. آخر مگر آشنایی‌های دیگرم را هم سرنوشت برای آن دستچین نکرده بود که به دل مثل منی رنج برساند؟ طفلک لئونوره! با این حال من گناهی نداشتم. آن ناز و اداهای خواهر او دستمایه‌ی بازی من بود، و تقصیر من چیست اگر این بازی‌ها در آن قلب بینوا شوقی بیدار می‌کرد؟ با وجود این... آیا به راستی هیچ تقصیری نکرده‌ام؟ آیا به شوقِ دل او دامن نزده‌ام؟ آیا از تجلی‌های طبیعت بی‌غش او که بارها مایه‌ی خنده‌مان می‌شد، با همه‌ی آن که چندان هم خنده‌آور نبود، اسباب شادی نساخته‌ام؟ و آیا...؟ راستی چیست آدمی که از خودش هم می‌نالند. دوست عزیزم، من می‌خواهم و قول می‌دهم که رفتار بهتری در پیش بگیرم و دیگر آن تلخی کم و بیش را که سرنوشت به کام ما می‌چشاند، مثل گذشته دائم نشخوار نکنم. می‌خواهم دم را غنیمت بشمارم

و گذشته را از یاد ببرم. بی شک حق با توست عزیزم. آدم‌ها که خدا می‌داند چرا چنین خمیرهای دارند، بسیار کم‌تر رنج می‌برند اگر که این قدر به خیال تن نمی‌سپردند و از تلخی‌های گذشته یاد نمی‌کردند، یا به جای بی‌خیالی و پرداختن به اکنون، در حال و هوای خاطرات ناگوار گذشته غرق نمی‌شدند.

لطف کن به مادرم خبر بده که سفارش‌های او را حتماً به جا می‌آورم و هرچه زودتر از جریان امور باخبرش خواهم کرد. من با خاله‌ام صحبت کرده‌ام و هیچ هم آن بدجنسی نیافتمش که در خانه‌ی ما ترسیمش کرده‌اند. البته زنی است جوشی، با این حال دلش پاک است. من گله‌های مادرم را از بابت سهم ارثش با او در میان گذاشتم و او هم برایم دلایلی برشمرد که به شرط قبولشان حاضر است همه‌ی این سهم و حتی بیش‌تر از آن را به ما بدهد. والسلام. امروز بیش‌تر از این حوصله‌ی این قصه را ندارم. به مادرم بگو که کار سمت و سوی سالم خود را پیدا خواهد کرد. من به سهم خود یک بار دیگر از این مشکل پیش‌پافتاده دریافتم که کج‌فهمی و کاهلی بارها بیش‌تر از نیرنگ و بدخواهی خبط و خطا به بار می‌آورند. دست‌کم این دو عیبِ آخر بی‌شک رواج کم‌تری دارند.

در این جا احساس راحتی می‌کنم. تنهایی مرهم شیرین قلبم در این ناحیه‌ی بهشتی است و فصل جوانی طبیعت هم با همه‌ی سرشاری‌اش به دلِ اغلب لرزانم گرما می‌بخشد. هر درخت و بوته خرمنی گل است و من کاش کفش‌دوزکی بودم و می‌توانستم در این دریای عطر فرو روم و به همه‌ی شیره‌های آن دست یابم.

خودِ شهر برایم خوشایند نیست. ولی برعکس، زیبایی دشت و دامنش

وصف‌ناپذیر است. همین هم مرحوم گراف فون ... را بر آن داشته بوده که باغش را روی یکی از این تپه‌ها بنا کند که موج پشته‌هایشان در خطوطی چشم‌نواز در یکدیگر می‌دود و در دل هر یک‌شان دره‌ای دلنشین پدید می‌آورد. خودِ باغ ساده است و همین که پا به آن می‌گذاری، می‌بینی که نه باغبانی مهندس، بلکه قلبی پراحساس طرح آن را ریخته است، قلبی که هدفش لذت از این محیط بوده است. من در این میان در آن اتساقک پرت افتاده و به خودرها شده‌ای که یک روز گوشه‌ی دنج گراف بوده است و امروز خلوتگاه من است، اشک‌ها ریخته‌ام. به زودی آقای این باغ خواهم بود. باغبانش در همین چند روزه به من خو کرده است و این محبت یقین که دلسردش نخواهد کرد.

دهم مه

شادابی سحرآمیزی تمامی جانم را در بر گرفته است، درست مثل این صبح دل‌انگیز بهاری که همه‌ی وجودم را نوازش می‌کند. تنها هستم و در این طبیعتی که گویی برای من ساخته شده، از زندگی لذت می‌برم.

عزیزم! من بسیار خوشبختم و در چنان حسی از آرامش غرق، که نقاشی‌ام را پشت گوش انداخته‌ام. اگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم در این لحظه طرخی، حتی در حدِ یک خط، به روی کاغذ بیاورم. با این حال هرگز نقاشی به بزرگی لحظه‌های حاضر نبوده‌ام. وقتی که از همه‌طرف این دره‌ی چشم‌نواز بخار به هوا می‌رود و پرتو آفتاب بلند روی سقفِ به‌هم پیوسته‌ی سرشاخه‌های جنگل من آرام می‌گیرد و تنها این جا و آن جا رگه‌هایی از نور به دل این عبادتگاه راه می‌یابند و من بر فرش علف‌هایی

بلند در پای جویبار پرچپچاپ به پهلو می‌افتم و به این شکل، در پیوندی هرچه نزدیک‌تر با زمین، جلوه‌ی هزارگانه و همه‌رنگ سبزه و گیاه در چشمم شگفت و تماشایی می‌آید، و این زمزمه و ولوله‌ی جهان کوچک را در لابه‌لای ساقه‌ها، و آن نقش‌های بی‌شمار و حیرت‌انگیز را در کرم و پشه و پروانه به قلبم نزدیک‌تر می‌یابم و در پرتو آن‌ها حضور آن قادر متعال را حس می‌کنم که ما را بر صورت خویش آفرید، و نفخه‌ی آن عاشق مهربان را که در سبک‌سیری یک شادی جاویدان ما را در پناه بال خود گرفته است و می‌برد، بله دوست من، وقتی که هوا در گرداگردم تاریک می‌شود و جهان در اطرافم، و آسمان مثل پیکر معشوقه‌ای در جانم آرام می‌گیرد، پس شوقی در روحم می‌دود و با خود می‌گویم، ای کاش می‌توانستی نقش‌بند این همه جوش و جنبش باشی و همه‌ی آن‌چه را که چنین سرشار و گرم در وجودت زنده است، با نفخه‌ای بر صفحه‌ی بوم‌بنشانی تا جلوه‌ی آن آینه‌ی جانت شود، همچنان که جان تو آینه‌ی خدای بی‌کران است! ولی روح من، ای دوست، تاب این تجلی را ندارد و من دستخوش شکوه این پدیده‌ها به زانو درمی‌آیم.

دوازدهم مه

نمی‌دانم آیا ارواحی فریبکار در این منطقه در چرخش‌اند یا خیال‌جوشان و آسمانی من است که همه‌چیز را در گرداگردم این‌طور بهشتی می‌کند. در پایین این محله چشمه‌ای است که من هم مثل ملوزین و خواهران او به افسون آن درآمده‌ام. تو از یک تپه‌ی کوچک به زیر می‌آیی و خودت را جلوی دهانه‌ی طاقی‌ای می‌یابی که بیست پله می‌خورد و در آن پایین به

پای آب زلالی می‌رسد که از یک صخره‌ی مرمر بیرون می‌زند. آن پرچین دو سوی آستانه‌ی این چشمه، و آن درختان بلندی که بر سراسر این میدان سایه می‌اندازد، نیز خنکای این میدان مرا به خود می‌کشد و همزمان به هراس می‌اندازد. روزی نیست که برای ساعتی سر این میدان ننشینم. در این جا دختران از شهر می‌آیند و از این چشمه آب می‌برند و این یعنی معصومانه‌ترین و ضروری‌ترین کار؛ کاری که در گذشته‌های دور دختران پادشاهان خودشان انجام می‌دادند. من هر باره که این جا می‌نشینم، دنیای پدرشاهی با همه‌ی شادابی در پیرامونم جان می‌گیرد، آن نیاکان و پدران از نو زنده می‌شوند و در پای چشمه آشنایی برقرار می‌کنند و دل می‌بازند، و ارواحی نیک چاه‌ها و چشمه‌ها را در پناه بال خود می‌گیرند. آه، حرام باد لذت دیدار بر هر آن دل که پس از گردشی دراز در روزی تابستانی، جان خود را از خنکای این چشمه تازه کند اما چشم خود را به روی نقش این خیال ببندد.

سیزدهم مه

می‌رسی آیا می‌خواهم کتاب‌هایم را برایم بفرستی؟ ای عزیز، تو را به خدا برای من و بال‌نسا! من دیگر نه به راهنمایی نیاز دارم، نه به تشویق. قلب خودم شور کافی دارد. همه‌ی نیازم یک لایبی است و آن راهم به سرشاری در هومر خودم یافته‌ام. چه بارها که خون به جوش آمده‌ام را با زمزمه‌ی ترانه‌های آن آرام نکرده‌ام، چون که بی‌تاب و فرارتر از قلب من چیزی ندیده‌ای. آری عزیزم، هیچ لازم است بر این نکته پیش تو، تویی تأکید کنم که بارها شاهد‌گذار ناگهانی جان من از دنیای غم به دریایی از

شادی بی‌مه‌ار، و از افسردگی به شوری بی‌واسطه و ویرانگر بوده‌ای و در دسر این حالی به‌حالی شدن‌ها را کشیده‌ای؟ من با قلب خودم مثل بچه‌ای ناخوش رفتار می‌کنم و هرچه هوس کرد، در اختیارش می‌گذارم. این حرف را به دیگران نگو. آدم‌هایی هستند که چنین رفتاری را از من به دل می‌گیرند.

پانزدهم مه

آدم‌های کوچک این آبادی در این میان مرا می‌شناسند، به‌ویژه بچه‌ها. در روزهای اول که با آن‌ها سر حرف را باز می‌کردم و دوستانه چیزی می‌پرسیدم، برخی‌شان به گمان آن‌که دارم دستشان می‌اندازم، جواب سر‌بالا می‌دادند. من به روی خودم نمی‌آوردم و هر باره به آن یقین روشنی می‌رسیدم که پیش‌تر هم بارها رسیده بودم: صاحبان منصب و مقام چنان سرد و بی‌اعتنا با مردم عادی رفتار می‌کنند که انگاری معاشرت با آن‌ها شأن‌شان را بر باد می‌دهد. وانگهی برخی مسخره‌پردازان تهی‌مغز هم هستند که صرفاً به‌ظاهر، و برای آن با مردم همسویی نشان می‌دهند، تا در عمل هرچه پیش‌تر ناز بفرشند و با نخوت‌شان کام این بینوایان را تلخ کنند.

البته می‌دانم که من و این مردم مثل هم نیستیم و نمی‌توانیم هم باشیم. اما معتقدم اوایی که فاصله گرفتن از این به‌اصطلاح عوام را لازمه‌ی حفظ احترام خود می‌داند، هم به اندازه‌ی آن ترسویی درخور سرزنش است که از ترس شکست، خودش را از نگاه دشمن پنهان می‌کند.

همین تازگی به پای چشمه آمدم و دختر خدمتکاری را دیدم که

کوزه به دست آن پایین روی پله‌ی اول ایستاده بود و از پی آشنایی می‌گشت که بیاید و کوزه را روی سرش بگذارد. رفتم و نگاهش کردم و پرسیدم می‌خواهید کمکتان کنم، دخترخانم؟ دختر تا بناگوش سرخ شد و گفت وای نه، آقا! گفتم بی‌تعارف! او هم حلقه‌ی نم‌دش را روی سرش درست کرد و من کوزه را که گذاشتم، با تشکر راه پله‌ها را در پیش گرفت.

هفدهم مه

در این جا دوستی‌های بسیاری برقرار کرده‌ام. البته هنوز برای خودم جمع و محفلی نیافته‌ام. نمی‌دانم، ولی به گمانم می‌آید در چشم مردم جاذبه داشته باشم. در این آبادی خیلی‌ها دوستم دارند و رهایم نمی‌کنند. چنانچه بسا باشد همراهی‌مان چندان دوام نیاورد، برایم دردناک خواهد بود. اگر بررسی آدم‌های این جا چه جوری‌اند، می‌گویم مثل همه‌جای دیگر! نسل و نژاد آدمی راستی که از یک قالب و قماش است. بیش‌تر آن‌ها بیش‌تر وقتشان را صرف گذران زندگی‌شان می‌کنند و آن اندک فرصتی که برایشان به‌جا می‌ماند، چنان به وحشتشان می‌اندازد که با هر وسیله و ابزاری از پی دفع و کشتنش برمی‌آیند. آه از این سرشت آدم‌ها!

با این حال راستی که مردم خوبی هستند. گاه، وقتی که خودم را فراموش می‌کنم و در جمع آن‌ها لذت شادی‌هایی را می‌چشم که هنوز دستیاب آدم‌هاست و در حلقه‌ی آن‌ها با همه‌ی صدق و صمیمیت می‌گویم و می‌خندم یا به گردش می‌روم و میهمانی رقص ترتیب می‌دهم، دلگرمی و آرامشی می‌یابم.

فقط نباید فکر کنم و بپذیرم که در وجودم خیلی قابلیت‌های دیگر را کد و بی‌استفاده مانده است و می‌پوسد و من به خود قبولانده‌ام که با همه‌ی دقت پنهانشان کنم. راستی که چیز دلگیری است — با این حال، سرنوشت امثال ما این است که کج بفهمندمان.

یاد آن آموزگار روزهای آغاز جوانی‌ام، آن پیریانوی ازدست‌رفته‌ام به خیر! کاش بیش از این‌ها می‌شناختمش! در آن صورت با خود می‌گفتم تو دیوانه‌ای، و از پی چیزی می‌گردی که در زمین و زندگی پیدا نمی‌شود. با این حال من از نعمت وجود او برخوردار بوده‌ام؛ از نعمت دل‌پراحساس و جان‌بزرگی که در کنارش به چشم خود چیزی بیش از آن می‌آدم که بودم، زیرا به هر آن‌چه می‌شد برسم، می‌رسیدم. آه، ای خدای خوب! آیا آن روزها حتی آن ناچیزترین شوق جان من بی‌استفاده می‌ماند؟ آیا در کنار او به راستی آن حس معرکه در وجودم شکوفا نمی‌شد، حسی که در پرتوش قلبم به درک بی‌کم و کاست طبیعت می‌رسید؟ آیا گفت‌وگوهایمان ریشه‌ای از نازک‌ترین حس و ظریف‌ترین باریک‌اندیشی نبود، رشته‌ای از ژرف‌نگری‌هایی که سر به دیوانگی می‌زد و نقش و نشان نبوغ بر خود داشت. و اما بعد؟ آخ، سال‌هایی که او سرداشت او را زودتر از من به‌گور بردند. من هرگز وجود او، آن درک و فهم استوار، و آن بردباری خدایی‌اش را فراموش نخواهم کرد.

چند روز پیش با یک آقای ف... نامی آشنا شدم، جوانی گشاده‌رو، سرزنده و ظاهرش دلنشین. درس و دانشگاه را تازه تمام کرده است. البته خود را علامه نمی‌شمرد، با این حال علم و اطلاعاتش را از خیلی‌ها بیش‌تر می‌داند. وانگهی از شواهدی بسیار پیدا است که آدمی کوشاست. دیگر

آن‌که دانشی وسیع دارد. وقتی شنید من نقاشی می‌کنم و یونانی بلدم (دو هنر در این جا آسمانی!) به سراغم آمد و پرس و جوهای کرد. از باتوژ تا به وود و از پیلس تا به وینکلن، درباره‌ی همه پرسید و تأکید کرد که دفتر اول از آموزه‌های سولسر را دقیق خوانده است، همچنین پژوهش‌های هینن را درباره‌ی عهد عتیق.

جز این با یک مرد نیک هم آشنا شده‌ام: با دیواندار شاهی که مردی گشاده‌رو و صمیمی است و درباره‌اش می‌گویند دیدن او در جمع‌نُه سر بچه‌اش، شادی جان به شمار می‌رود. بیش از همه از دختر بزرگش تعریف می‌کنند. مرا به خانه‌اش دعوت کرده است و من می‌خواهم همین روزهای آینده به دیدنش بروم. با فاصله‌ای یک ساعت و نیمه در کاخ شکار شاهی زندگی می‌کند. از روزی که زنش درگذشته، اجازه‌اش داده‌اند در این‌جا سکونت کند. آخر اقامت در شهر و در مقر دیوانداری برایش دردناک بوده است.

جز این چند آدم عوضی هم به تورم خورده‌اند که همه چیزشان تحمل‌ناپذیر است، خاصه اظهار دوستی‌شان. خدا نگهدار. از این نامه خوشت خواهد آمد. آخر به واقعیت صرف پرداخته است.

بیست و دوم مه

زندگی در چشم برخی آدم‌ها خواب و خیالی بیش نیست. این گمان‌گاهی به من هم دست می‌دهد. وقتی آن مرز و محدودیتی را می‌بینم که پویایی و پژوهندگی آدمی اسیر حصار آن است، وقتی می‌بینم هدف همه‌ی سختی‌ها

تأمین نیاز زندگی است و هدف این تأمین باز به سهم خود افزودن بر روزهای همین زندگی سخت، یا وقتی می‌بینم دلخوشی آدمی به آن اندک دستاوردهای دانش و پژوهش بر توهم و تسلیم پایه دارد و از این حیث آدمی صرفاً اسیری است که دیوارهای سیاهچال خود را با تصویرهایی رنگین و چشم‌اندازهایی زیبا می‌آراید... همه‌ی این چیزها، ویلهلم عزیز، مرا به بهت می‌اندازد. پس درون خود فرو می‌روم و در این جا جهانی را می‌یابم! ولی جوهری این جهان هم بیش تر گمان است و گنگی، و نه گردش و گزارشی زنده. چنین است که همه چیز در پیش حس و نگاهم به هم می‌ریزد و تار می‌شود و من دوباره رؤیاآلوده به دنیا لیخند می‌زنم و می‌گذرم.

همه‌ی بزرگان و آموزگاران و مربیان معتقدند بچه خودش نمی‌داند برای چه این یا آن چیز را چرا می‌خواهد. ولی این‌که بزرگ‌ترها هم مثل بچه در دامان زمین تاتی می‌کنند و مثل بچه نمی‌دانند از کجا آمده‌اند و به کجا می‌روند، و در کار و کردارشان حتی آن هدف راستین و روشن بچه هم نیست و مثل بچه هم به حکومت با ابزار نان‌قندی و توسری تن درمی‌دهند، واقعیتی است که بسا بسیاری نپذیرند، حالی که به گمان من این واقعیت روشنی روز را دارد!

من این داوری‌ام را راک و راحت با تو در میان می‌گذارم، چون می‌دانم در جوابم بسا تأییدکنی اساساً آدم‌هایی خوشبخت‌ترند که بچه‌وار فارغ از غم فردا زندگی می‌کنند، به هر جا که می‌روند عروسکشان را با خودشان می‌برند و رخت به تنش عوض می‌کنند و به هوای نان‌قندی مادر با همه‌ی احترام جلوی صندوق خوراکی بالا و پایین می‌روند. وقتی هم که بالاخره به این آرزوی دلشان رسیدند، دو لپه می‌خورند و داد می‌زنند: باز هم! این

آدم‌ها مخلوقاتی خوشبخت‌اند، و جز این قماش، کسانی هم که روی کار و کسب حقیرشان یک اسم دهن پرکن می‌گذارند و دنبال سود خود دویدن را با منت تمام کاری کارستان در راه رفاه جامعه جا می‌زنند — خوشا به حال آن‌ها که این عشو‌ها را بلدند! ولی آن انسانی که فروتن است و از سر راستی کنه چنین راه و رسمی را می‌بیند، و می‌بیند هم که دستمایه‌ی هر شهروند خوش نه پیش از این است که باغچه‌ی خانه‌اش را باغ بهشت می‌گیرد، یا آن تیره‌روزترین بینوا هم خود اگر در زیر بار سختی از نفس بیفتد، میل به زندگی از سرش نمی‌افتد، و هر آدمی که بگیری دوست دارد آفتاب را شده حتی یک دقیقه بیش تر ببیند، یک چنین انسانی خاموشی پیشه می‌کند، به دنیای عواطف خود پناه می‌برد و خوشبخت است، چرا که انسان است. و هر اندازه هم که در قید و بند باشد، در کنه دل احساس شیرین آزادی را نگاه می‌دارد و می‌داند هر وقت که خواست، در خود می‌بیند ترک این سیاهچال کند.

بیست و ششم مه

تو از قدیم‌ها شیوه‌ی گذران مرا می‌شناسی و می‌دانی که دوست دارم در مکانی آشنا و دنج، خانه‌ای کوچک بگیرم و در زیر سقف آن با قناعت تمام زندگی کنم. این جا هم محله‌ای پیدا کرده‌ام که به دلم می‌نشیند.

به اندازه‌ی تقریباً نیم ساعت پیاده از شهر، یک آبادی به نام وال‌هایم است، جایی جالب در دامنه‌ی یک تپه، و تو وقتی از کوره‌راه پشته‌ی این تپه رو به دهکده می‌آیی، یکباره بر همه‌ی دره چشم‌انداز می‌یابی. زن خوشروی میهمانخانه‌چی با آن‌که پا به سال گذاشته، بسیار سرزنده است